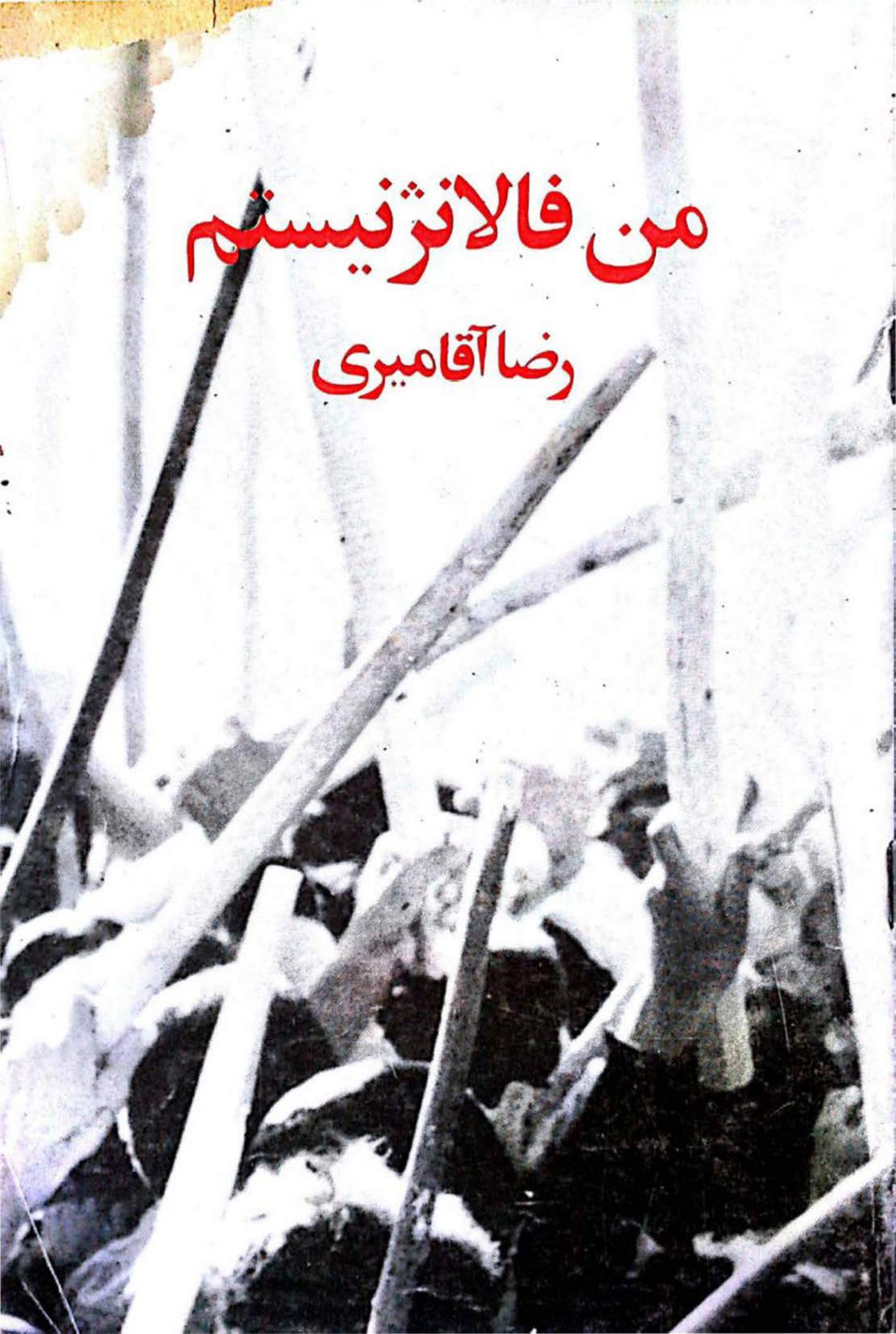


من فالانژنیستم

رضا آقامیری



به یاد :

رفیق ناصر توفیقیان
و کمال شیرزاد؛ تازه
گل سه ساله‌ای که در شعله‌های
آتش ارتجاع به شهادت رسید.

من فالانتر نیستم

رضا آقامیری

نشر نوباوه

نشر نوباه

من فالانز نيسم

رضا آقاميرى

چاپ اول ۵۸

چاپ ستاره نو

حق چاپ محفوظ

مثل همیشه، روی سکوی جلوی خانه مان نشسته بودم. داشتم زنجیر سیمی رنگ وارنگی را که هفته‌ی قبل شروع کرده بودم، می‌بافتم. سروکله‌ی قاسم از سر کوچه پیدا شد. از همان دور واز تخته‌ی چوبی بلندی که توی دستش بود، موضوع را حدس زدم. نزدیک که شد، با همان شتابی که می‌آمد، گفت:

— حسین، بزن بریم دانشگاه، چپی‌ها باز تظاهرات گذاشتن.
قرقره و زنجیر و سیمها را توی دوستم جمع کردم، از روی سکو نیم‌خیز شدم و گفتم:
— از کجا فهمیدی؟

همینطور که میرفت داخل خانه، برگشت و گفت:
— معلومه دیگه، از حسن اذانگو.

از روی سکو پائین پریدم و پشت سر قاسم رفتم تو.
در خانه‌ی ما که صاحب‌اصلیش حاج محسن خان، به غیر از پدر و مادر من و پدر و مادر قاسم و خواهر و برادر کوچولوهای ما، محمود آقا و زنش با بچه‌هایشان در یکی از اتاقهای خانه و آقا غضنفر با زن و بچه‌هایش توی اتاق چهارمی خانه زندگی میکردند. همه مثل ما به حاج محسن اجاره‌خانه میدادند. سال قبل اسماعیل آقا، کفاش سرگذرمان توی اتاق پنجمی و آخرین اتاق خانه، بازن و بچه‌ی یکی یکدانه‌اش، زندگی میکردند. در موقع حمله به پادگانهای ارتش، اسماعیل آقا همراه مردم، مراکز رژیم را یکی بعد از دیگری فتح

میکرده‌اند که نزدیک میدان فوزیه، اسماعیل تیر می‌خورد و دردم شهید میشود. چند ماهی هم زن و بچه‌اش پیش ما بودند و بعد زنش تصمیم گرفت که به دهشان برگردد... می‌گفتند که حاج محسن مجبورش کرده بود که اطاق را خالی کند. چون همان روزی که زن اسماعیل آقا از خانه‌ی ما رفت، حاج محسن اطاق را انباری کرد و يك مشت خرت و پرت آورد و داخل اطاق ریخت.

زمستان سالهای قبل، پیش از این که اسماعیل آقا به خانه‌ی ما بیاید، موقعی که برف می‌آمد و حوض وسط خانه‌مان یخ می‌زد، از جلوی هر اطاقی، راه باریکی از وسط برفها، تالب حوض باز شده بود. یخ آن قسمت از حوض که شکسته بود، مثل يك چشم سیاه بزرگ شده بود. موقع پاك کردن برفها که من و قاسم برای كمك به بزرگترها روی پشت بام میرفتیم، حوض از آن بالا، با تخته‌ها و پارچه‌هایی که روی آن انداخته بودند تا از زیادی یخ نترسد و با برفهایی که روی آنها نشسته بود، بنظر ما به شكل يك غول چهارچشمی می‌آمد که توی قصه‌ها شنیده بودیم. بعد که اسماعیل آقا و زنش به خانه‌ی ما آمدند، غول چهارچشم ما، صاحب دهان هم شده بود. من و قاسم سعی می‌کردیم از آن بالا، برفها را درست داخل دهان غول چهارچشم بریزیم.

بابا ما را که می‌دیدید، می‌گفت:

– بچه‌ها، برفها را توی حوض نریزید. حوض می‌ترکد.

ما باز یواشکی برفها را توی دهان غول چهارچشم میریختیم و می‌خندیدیم.

بابا وننه‌ی من و بابا وننه‌ی قاسم، قدیمی‌ترین خانواده‌های این خانه بودند. سالها بود که همدیگر را میشناختند. باهم صمیمی‌تر بودند تا با دیگران. با این حال بعضی وقتها سر موضوعات کوچکی باهم

حرفشان میشد . اما هنوز دعوایشان تمام نشده بود که باز باهم آشتی میکردند و انگار که صمیمی تر هم میشدند. دعوای آنها، دردوستی من و قاسم تأثیری نمیگذاشت. اوایل شاید يك کمی از این بابت ناراحت میشدیم. ولی حالا دیگر آنقدر بر ایمان عادی و تکراری شده بود که به آنها می خندیدیم .

پدر من و پدر قاسم، سالها بود که در کارخانهی کفش سازی حاج محسن، کار میکردند. ما حاج محسن را سالی یکی دوبار بیشتر نمیدیدیم. آن هم تابستانها، موقعی که توی کارخانهی او کار میکردیم، میآمد، ظاهراً با کارگرها خوش و بش میکرد، کلی ایراد میگرفت و میرفت. حاج محسن، فقط برای ما حاج محسن بود. خانواده اش و دوستانش او را محسن خان صدا میزدند . اما از ما کارگرها میخواستند که او را حاج محسن صدا کنیم. بابای من که سابقه‌ی حاج محسن را به خوبی میدانست، هر وقت که از دست او عصبانی بود، بایک لحن مخصوصی میگفت :

- این حاج محسن ... سالها پیش که تازه يك کارگاه كوچك كفاشی باز کرده بود ، ما او را محسن آقا صدا میزدیم. بعداً که وضعش خوب شد و واجب الحج شد، همه او را حاج محسن صدا میکردند. ولی حالا که دیگر وضعش خیلی كوك شده است، از حاج محسن زیاد خوشش نمیآید، و دوست دارد که او را محسن خان صدا بزنند. زکی ... ندید بدید وقتی که دید به خود برید ... ولی ما ... همان حسن آقایی که بودیم هنوز هستیم ... نیست هاشم آقا ؟

پدر قاسم سرش را به علامت تأیید تکان میداد و می خندید و ما هم می خندیدیم .

مردم محل میگفتند که « حاج محسن آدم بی ربایی است . آدمی است که برکت از دستهایش میریزد . هر چه بدست میآورد، با مردم

تقسیم میکند و به دیگران می‌بخشد. در بند مال دنیا نیست. به کارگروهایش خوب میرسد» و از این حرفها. یادم هست يك شب که پدر و مادر قاسم توی اطاق ما بودند، پدر قاسم میگفت :

– این حاج محسن از آن حقه‌های روزگار است. سر آدم را با پنبه میبرد. میگن که حاجی هر چه در آمد می‌کنه، همه‌ش را به مردم می‌بخشد و هیچی برای خودش برنمیداره. اگه اینطوره، چطور شد که کارگاه كوچك حاجی، بعد از یکی چند سال، کارخانه شد؟! آن هم نه یکی، بلکه چند تا کارخانه ... چطور شد که حاجی توانست بچه‌هایش را برای تحصیل به خارجه بفرسته؟! خودش چطوری تونست هر سال يك بار بر دمکه و یکبارم بره خارجه پیش بچه‌هاش؟! تازه از کجا تونست بنز بخرد و ...

بابام حرف پدر قاسم را قطع کرد و گفت :

– این از برکت خداس هاشم آقا. دستش بابر کته. خداهم براش میسازه دیگه ...

پدر قاسم انگار که میخواست يك چیزی بگوید، اما نگفت. ابروهایش را درهم کشید و مستقیم به بابا زل زد. مثل این بود که هم حرف پدر را قبول داشت و هم نداشت. حالا پدر دیگر دست بردار نبود و همینطور به صحبت ادامه میداد :

– ... باز هم خدا پدرش را بیامرزد که لا اقل در این اوضاع خراب، ما را از کارخانه‌ش اخراج نکرد. والی ما هم میشدیم مثل محمود آقا و غضنفر و دیگران. بیکار و محتاج. مال اینه که میگم آدم با انصاف و با خدائیه ... آدم باشناسیه ...

پدر قاسم دنبال حرف بابام را گرفت و گفت :

– اما درستش هم نبود که حاج آقا، محمود آقا و غضنفر را از کار

بیکار بکنه ... عیالوارند . چندین ساله که توی این کارخانه برای حاجی زحمت میکشند. آن‌هم در این اوضاع خراب بعد از انقلاب که باید تا میشه از بیکاری جلوگیری کرد ... الان چند ماهه که اینها بیکارند و ناراحت و خاه‌نشین .

ننه بابک حالت همدردی گفت :

– بیچاره‌ها، حالا بیشتر روزها توی خانه هستند. یاتوی اطاق نشستند و یا می‌آیند بیرون، توی حیاط همه‌ش هم بداخلاقی میکنند و بچه‌ها را کتک می‌زنند .

مادر قاسم دنبال حرف ننه را گرفت و گفت :

– ملیحه خانم میگفت که محمود آقا و غضنفر حالا بعضی روزها می‌روند توی تظاهرات بیکارها. جلوی وزارت کار و نخست وزیری ... اما هنوز که نتیجه‌ای نگرفتند. پریروز آقا غضنفر میگفت: «نمیدونم ما تاکی میتونیم از این و آن قرض بکنیم و با این وضع بسازیم» .
میگفت ...

پدر قاسم که انگار چیزی به خاطرش آمده بود، حرف ننه‌ی قاسم را قطع کرد و گفت :

– اتفاقاً دیروز از محمود آقا پرسیدم که نخست وزیر توی رادیو گفته اینهایی که به اسم کارگرهای بیکار تظاهرات میکنند، ضد انقلابند و کمونیست. و در کار دولت، اخلاص میکنند. و بعضی هاشان پول گرفته‌اند که بیابند و دروغی بگویند که بیکار هستند .. محمود آقا یکمرتبه از کوره دررفت و سر فحش را کشید به هر کسی که چنین حرفی زده. من هم که دیدم عصبانی شد ، دیگه جرأت نکردم که بیشتر از این ازش سؤال بکنم .

بابا دنبال حرف پدر قاسم را گرفت و گفت :

– مال اینه که میگم خدا پدر حاج محسن را بیامرزد که لااقل ما را از سرکاریکار نکرد. که بتونیم يك دستى زیربال اینها بزنیم .
پدر قاسم که انگار جواب پدر را از قبل داشت، تندپريدنبال حرف پدرو گفت :

– آره ... اما میتونست آنها راهم سرکار نگرداره. اوضاع که که تا ابد اینطور نیمونه. بالاخره به يك صورتی باید درست بشه. کارگر تازه کارهم نبودند. هر کدام چندین سال برای حاجی زحمت کشیدند. تازه حقوق دوتا کارگر یاده تا کارگر، برای حاجی که آنقدر پول و پله توی دستش هست که چیزی نیست ... مال اینه که میگم حاجی ظاهر خوبی داره، ولی باطنشو خدا میشناسه.
پدر گفت :

– به خدا، خود حاج آقام از این اوضاع دلخوره. گفته که الان چندین ماهه که فقط ضرر میدم ...
پدر قاسم حرف بابا را قطع کرد و گفت :

– حاجی هیچوقت ضرر نمیکنه، حسن آقا. بلکه يك مقدار از آن سودی که قبلاً به جیب میزد، کم شده . تازه، حاجی سالهای قبل به اندازه کافی منفعت کرده که حالا بتونه يك مقدار از آن منفعت ضرر بکنه. و بده به کارگرهایی که سالها از دل و جان برایش کار کردند.
حرف پدر قاسم که به اینجارسید، باباپك محکمی به سیگاراش که تازه روشن کرده بود، زد. سرش را تقریباً به علامت تصدیق تکان داد و رفت توفکر .

همیشه بحث های توی خانه ی ما اینطوری بود. چه آن شبهایی که پدر و مادر قاسم بابچه هایشان به اطاق ما میآمدند و یا آن شبهایی که ما به اطاق آنها میرفتیم. بعضی از شبها که ما همگی به اطاق محمود آقا و

آقا غضنفر میرفتیم، بحث دیگر خیلی داغ میشد. این اواخر که محمود آقا و غضنفر بیکار شده بودند و روزها میرفتند توی تظاهرات بیکارها، از کارگران دیگر، يك چیزهای تازه‌ای یاد گرفته بودند. در آخر بحث- هایشان حاج محسن را آتش و لاش میکردند و حتی به اوفحش میداند. آنها به هاشم آقا و بابام میگفتند که «حاج محسن دارد آنها را می‌چاپد و از دستمزد آنها می‌دزد...» و چیزهای دیگری که من زیاد از آنها سر در نمی‌آوردم. پدر همیشه آخر بحث که میرسید، میگفت :

- اینهایی که شما میگید، يك چیزهائیش درسته، اما يك مقدار هم بی‌انصافیه ... و محمود آقا میگفت :

- هیچم بی‌انصافی نیست، حسن آقا. فقط يك مقدار فکر زیادتری لازم داره ...

حرفهایی را که محمود آقا این اواخر میزد، من قبلاً هم نظیرش را شنیده بودم. یادم هست ، چند سال پیش، تابستان که با قاسم توی کارخانه‌ی کفش سازی حاج محسن کار میکردیم، ناصر پسر کریم آقای رنگرزم از این جور حرفها میزد. چندتا خانه دورتر از خانه‌ی ما می‌نشستند. پدرش چند سال پیش موقعی که ناصر سال دوم دبیرستان بود ، فوت کرد. تنه‌دارایی آنها يك خانه‌ی زهوار در رفته بود که در یکی از اطاقهای آن خودشان می‌نشستند و دو اطاق دیگر خانه را اجاره داده بودند. از پول اجاره اطاقها و کارگلدوزی و رنگرزی که ننه‌ی ناصر توی خانه میکرد ، زندگیشان می‌گذشت. ناصر، بعد از مرگ پدرش، چون که بزرگترین فرزند خانواده بود، مجبور شد که مدرسه را رها کرده و کاری برای خودش دست و پا کند. با این حال شب‌ها به مدرسه‌ی شبانه میرفت و بهر صورتی بود دوره دبیرستان را تمام کرد. تازه یکی دو ماه بود که توی کارخانه، مشغول به کار شده بود. با ما و بچه‌های دیگر میانه‌اش خیلی خوب بود. با من و قاسم همانطوری صحبت میکرد

که با همفدهای خودش، هاشم آقا و بابام. تابستان هنوز تمام نشده بود که يك رور گفتند ناصر دیگر، توی کارخانه، کار نمیکند. و مانفهمیدم که چرا. یکی از کارگرا میگفت که ناصر به حاج محسن فحش داده بود، سلطان خان پیشکار حاج محسن هم او را اخراج کرده بود. چیزی که مانفهمیدیم این بود که چرا ناصر به حاج محسن فحش داده بود.

از در اطاق که رفتم تو، ننه داشت جارو میکرد. رفتم از پشت پرده، میله‌ی فلزیم را برداشتم و همانجا، پشت به ننه، آن را از بالا داخل پاچه شلوارم فرو کردم. خواهر کوچولوم عصمت کنار پرده خوابیده بود. دراز شدم کف اطاق تا صورتش را ببوسم که یکمرتبه صدای ننه از جا پراندم:

— حسین... بیدار میشه‌ها. آنوقت دیگه نمیداره به کارهام برسم. صدای ننه آنقدر بلند بود که اگر قرار بود عصمت بیدار شود، از صدای او بیدار شده بود. خواستم سریع بلند شوم. میله داخل شلوارم نگذاشت. همانجایی حرکت صبر کردم تا ننه باز به جارو کردن مشغول شد. بسختی از زمین بلند شدم و به سراغ سفره نان رفتم. تکه نانی را تا زدم و توی جیبم گذاشتم. سفره را که بستم باز صدای ننه بلند شد:

— باز کجاداری میری. حسین؟

— هیچ جا ننه... با قاسم میریم دانشگاه.

— باز دیگه چه خبر شده... شماها تا کار دست خودتون ندید، ول

نمیکنید، نه؟

— کاری نمیریم بکنیم ننه... میریم فقط تماشا، تظاهرات.

ابن را گفتم و از در اطاق آمدم بیرون توی حیاط. قاسم هنوز

داخل اطاقشان بود. از همانجا فریاد زدم:

- قاسم... من دم در خونه نشستم.

* * *

روی سکو نشسته بودم که قاسم از خانه بیرون آمد. تخته‌ی چوب بلندش را داخل خانه گذاشته بود. او هم مثل من میله آهنیش را داخل پاچه شلوارش مخفی کرده بود و راه رفتنش خنده دار شده بود. جیب شلوارش هم مثل مال من از نان داخل آن قلمبه بالا آمده بود. زنجیر سیمیش را که تازه بافته بود، دور دستش پیچانده بود. از جلوی خانه که دور شدیم، میله‌های آهنی را از داخل شلوارهایمان بیرون آوردیم و بسرعت بطرف مسجد براه افتادیم.

من وقاسم دوتا دوست بسیار صمیمی بودیم. یعنی در حقیقت دوتا دوست جان‌جانی. از بچگی باهم توی این خانه بزرگ شده بودیم. تقریباً همسن هم بودیم. اغلب کارهای من وقاسم مثل هم بود. بیشتر چیزها را از همدیگر یاد می‌گرفتیم. رفاقت و صمیمیت ما بین همه اهل محل معروف بود. حتی بعضی‌ها فکر می‌کردند که من وقاسم برادریم. هر چند که در دوستی از برادر هم بهتر بودیم. هیچوقت نشده بود که سرچیزی باهم بگویم و کنیم. اخلاق همدیگر را خوب می‌شناختیم. و این‌ها به این خاطر بود که در یک خانه زندگی می‌کردیم و با پدر و مادرمان باهم دوست بودند، بلکه بیشتر به این خاطر بود که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم. باهم به مدرسه رفته بودیم. روی یک نیمکت نشسته بودیم. باهم کاروبازی کرده بودیم. باهم درس خوانده بودیم و در درس و حساب به یکدیگر کمک رسانده بودیم. ما بیشتر لحظات این چهارده سال عمرمان را باهم گذرانده بودیم.

تابستان که می‌آمد و مدرسه‌ها تعطیل میشدند، من وقاسم میرفتیم

توی کارخانه کفش سازی حاج محسن، کنار دست بابا کار میکردیم. کفش ها را داخل جعبه ها می گذاشتیم و اگر عیبی داشتند، آنها را جدا میکردیم و بعداً تحویل سرکارگر میدادیم. با همان مزد ناچیزی که حاج محسن به ما میداد، پول کتاب و دفتر سال بعد را در می آوردیم. تابستان سال قبل، همه ش از صبح تا آخرهای شب توی تظاهرات بودیم و با سربازهای شاه می جنگیدیم. امسال تابستان که حاج محسن خیلی از کارگرهای قدیمیش را هم از کارخانه اخراج کرده بود، ما هم بیکار ماندیم. حالا فقط عصرها، یکی دو ساعت توی خیابان، روزنامه کیهان و اطلاعات می فروختیم و چند تومان گیرمان می آمد. من وقاسم توی خیلی از دعوایا همدوش هم شرکت کرده بودیم. و چون که بانقشه و فکر و جرأت عمل میکردیم، در تمام این زد و خوردها پیروز میشدیم. توی خیلی از برنامه های دیگرمان هم بانقشه و فکر، عمل میکردیم و این بود که در هیچ کدام از آنها در نمی ماندیم. خیلی از بچه ها دلشان می خواست که با ما طرح دوستی بریزند. ما هم البته با بیشترشان، آنهایی که مثل خودمان با فکر و عمل بودند، دوست میشدیم.

یادم هست در یکی از دعوایا یمان، روزی من وقاسم دو چرخه ای را که برای یک ساعت کرایه کرده بودیم، توی یکی از خیابانهای شهر سوار بودیم. نیم ساعت، من دو چرخه را سوار میشدم و قاسم روی میله ی جلو می نشست، بعد، نیم ساعت قاسم دو چرخه را سوار میشد و من روی میله ی جلومی نشستم. در همین موقع اتومبیل نواری که می خواست از اتومبیل دیگری که عقب عقب کنار خیابان پارك میکرد، سبقت بگیرد و ماشینش را زودتر کنار خیابان پارك کند، ناگهان جلوی دو چرخه ما پیچید و فرصتی باقی نگذاشت که من دو چرخه را کنترل کنم، دو چرخه محکم به پشت اتومبیل خورد و من وقاسم و دو چرخه

نقش زمین شدیم. من سرعت از زمین بلند شدم، ولی قاسم پایش را گرفته بود و به خود می پیچید. در اتومبیل باز شد. یکنفر که شلوار تنگی پوشیده بود و چندتا از دگمه های یقه پیراهنش را باز گذاشته بود، از اتومبیل بیرون آمد. موهای توی سینه اش و گرنبندی که گویا طلا بود، از شکاف پیراهنش بیرون زده بود. هنوز از ماشین بیرون نیامده بود که بنای دادو بیداد را گذاشت :

— مگر کور هستید، با این دو چرخه لکنه تون.

و از همانجا شروع به معاینه ماشینش کرد. من با اینکه دستم بشدت درد میکرد، از همانجائی که ایستاده بودم، بطرفش یورش بردم، یقه باز و آویزانش را چسبیدم و فریاد زدم:

— ما کور هستیم یا تو؟! پدر مادر فلان.

یارو که يك سروگردن از من بلندتر بود، اول جازد. عقب نشست و خود را باخت. اما بعد بر خودش مسلط شد و بطرف من هجوم آورد. ماتوی کشاکش بودیم. قاسم که انگار درد پایش از یادش رفته بود، یکهو مثل گربه پرید و از پشت، دستش را دور گردن یارو حلقه زد. من هم از جلو یورش بردم و طرف را زیر مشت و لگد گرفتیم. یارو اصلاً گیج شده بود. مردم جمع شدند و ما را از هم جدا کردند ولی مادیگر ول کن معامله نبودیم. یکی از مغازه دارهای کنار خیابان به ما نزدیک شد و گفت :

— فحش ندید، ایشان پسر تیمسار هستند.

ما هم که محکم زمین خورده بودیم و هم چرخ جلوی دو چرخه مان کج شده بود، صرفحش را کشیدیم به تیمسار و پسرش. راننده ماشینی هم که اول قصد داشت آنجا پارک کند، حالا به پشتیبانی مادر آمده بود. تا مردم جلوی من و قاسم را گرفته بودند، یارو سوار ماشینش شد و زد

به چاك. مامجبور شدیم پول تعمیر چرخ جلوی دو چرخه را از جیب خودمان بدهیم.

يك بار هم نزديك بود توی مسجد محل با آقای پیشنهاد و خادم مسجد، حسن اذانگو دعوايمان بشود و كارمان به كتك كاری بكشد. به همین خاطر نامدنی ما را توی مسجد راه نمیداند. ما چرا از این قرار بود كه ما زمستانها موقع امتحانات ثلث اول و دوم كه هوا سرد بود و بیرون نمیتوانستیم درس بخوانیم، بعد از كلاس، میرفتیم توی مسجد و گوشه ای از شبستان میگرفتیم، می نشستیم و چند نفری با هم درس میخواندیم. یکی از شبها، طبق معمول، همانجا مشغول درس خواندن بودیم. بعد از نماز بود كه آقای مسجد همراه حسن اذانگو و چند نفر دیگر كه همیشه دنبال آقا بودند، نزديك ما آمدند و ما كه سرگرم درس خواندن بودیم، اول متوجه آنها نشدیم. ولی بعد كه متوجه حضور آنها شدیم، از جایمان بلند شدیم و سلام كردیم. آقای پیشنهاد در همانجا در حالی كه عصایش را بطرف قاسم گرفته بود، گفت :

مسجد جای نماز خواندن است. نه شیميك و فیزی خواندن. معصیت داره. برید به جای دیگر این درس ها را بخوانید. مسجد جای عبادت است .

قاسم برگشت و گفت :

– حاج آقا، آخر هوای بیرون شده. اینه كه مامجبوریم توی شبستان درس بخوانیم...

آقای پیشنهاد باز عصایش را بطرف قاسم تكان داد و گفت:

– مسجد كه مدرسه نیست . بروید خانه هاتان این درسها را بخوانید .

من يكمرتبه از دهانم در رفت و گفتم :

- حاج آقا، مسجد مال همه ست. کمش نیما د که...
 آقای پیش نماز مسجد یکمرتبه از کوره در رفت و عصایش را
 به طرف من تکان تکان داد و گفت :
 - زبان درازی نکن بچه... گفتم مسجد جای عبادته، نه این
 درسهای فرنگی... بعد برگشت روبه حسن اذانگو و گفت :
 - حسن آقا اینها را بریز بیرون و در شبستان را قفل کن.
 بعد راهش را کشید و رفت. ماهم دیگر چیزی نگفتم .
 حسن اذانگو اول دنبال حاج آقا از شبستان بیرون رفت و بعد
 برگشت .

حسن اذانگو از آدمهای عقده ای بود. از موقعی که خادم مسجد
 شده بود، روز بروز چاق و چله تر میشد. آنچنان کفش های حاج آقا را
 جفت میکرد و زیر بغل او را نگه میداشت که ما خنده مان میگرفت.
 چند بار حتی چیزی نمانده بود که با اودست به یقه بشویم . حسن اذانگو
 که برگشت مابی اعتناء مشغول درس خواندن بودیم. همانطور که بالای
 سرمان ایستاده بود، گفت :

- مگر نشنیدید حاج آقا چی گفتند ؟

ما بی اعتنا به کارمان ادامه دادیم. اول چند بار حرفش را تکرار
 کرد و بعد از کنارمان دور شد ، لحظه ای بعد، دیدیم که چراغها خاموش
 شد، فهمیدیم که کار، کار حسن اذانگوست، تاریکی که آمد، بیاد
 شبهای احیاء، صلوات فرستادیم . بعد خندیدیم و شروع به شوخی و
 متلک کردیم. نیم ساعتی در تاریکی ماندیم. حسن اذانگو فکر کرد ما
 با تاریک شدن شبستان به خانه هایمان خواهیم رفت . ولی ما محکم
 نشسته بودیم و سرو صدایمان شبستان را پر کرده بود. چراغها را روشن
 کرد و آمد که اینبار کتابهایمان را جمع کرده و بیرون بریزد دست به

بقه شدیم و اگرچند نفری توی شبستان نماز میخواندند ، واسطه نشده بودند، شاید کارمان به کتکاری کشیده بود. بهر حال مارا از شبستان بیرون کردند و تا مدتها به داخل مسجد راهمان نمیدادند.

من وقاسم چندبار تاحالا جان یکدیگر را از مرگ نجات داده بودیم. همین دو سال پیش بود که موقع امتحانات آخر سال، باقاسم رفته بودیم صحرا که درس بخوانیم. بعد از ظهر موقع استراحت، رفتیم بالای درخت توت بزرگی. هر کدام روی شاخه ای نشستیم و مشغول خوردن توت بودیم که من صدای شکستن شاخه زیر پایم را شنیدم. حس کردم که زیر پایم خالی شد و دیگر چیزی نفهمیدم. بهوش که آمدم، خودم را گوشه ای اطافمان یافتم. سرم از اختیار خودم خارج بود. انگار که سنگ رویش گذاشته بودند. يك هفته تمام همانجا گوشه ای اطاف افتاده بودم. در تمام این مدت که مادرم يك جور دوا های بدمزه میداد، میخوردم، اغلب بالای سرم بود. برایم از اتفاقی که افتاده بود، تعریف کرد. بعد از اینکه من از درخت به زمین میافتم، قاسم بسرعت پائین میآید و هرچه فریاد کمک، کمک میکند، هیچکس پیدایش نمیشود. مرا روی دوشش میبندد از دو با دو خودش را به جاده میرساند. آنجا ماشین هردوی ما را به بیمارستان میرساند. قاسم میگفت: « ترا انداخته بودم بودم روی دوشم و فکر میکردم که مرده ای. آخه هرچه صدات میزد، جواب نمیدادی. میدویدم، گریه میکردم و میگفتم: نکنه مرده باشه... حسین نمرده باشی همینطور که گریه میکردم، به راننده گفتم: آقا این نمرده باشه. آمد جلو، گوشش را گذاشت روی سینه ات و گفت: نه، پسر جان گریه نکن، نمرده فقط بیهوش شده...»

مهمترین حادثه ای که برای من وقاسم اتفاق افتاد، در جریان تظاهرات سال قبل بود. اوایل انقلاب، روزهایی که من وقاسم میرفتیم

تظاهرات، شب که به خانه برمیگشتیم، سرو صورتان زخمی و پراز گرد و خاک بود. بابا میگفت :

- از صبح تا حالا کجا بودین؟ چرا این قدر سرو صورتان خاکیه؟
بعد میآمد جلو و توی نور کمرنگ اطاق صورت مرا بادقت نگاه میکرد و میگفت:

- کی صورتتو زخمی کرده؟

ماهم که مجبور بودیم يك دروغی سرهم کنیم ، میگفتیم:
- هیشگی بابا. فوتبال بازی میکردیم، توپ خورد توی صورتم.
بعد یواش یواش ننه که از قضیه بوبرده بود، موضوع رابه بابا گفت. بابا هم آن شب کلی مارا دعوا کرد و گفت :
- وقتان رابی خود تلف میکنید. بالاخره هم خودتو نوبه کشتن میدید. مانمیتونیم شاه و امریکا را شکست بدیم.

شب بعد از تظاهرات دانشگاه که عده زیادی از بچه ها شهید شدند.
یکی از روزنامه ها عکس من و قاسم را که اتفاقی موقع تظاهرات گرفته بود، توی روزنامه چاپ کرده بود. آن شب پدر کلی مارا دعوا کرد.
روز بعد، بابا، من و قاسم را تمام روز داخل انباری زندانی کرد و در را از رویمان بست . شب با وساطت ننه و ننه و بابای قاسم آزادمان کردو
از ما قول گرفتند که دیگر توی تظاهرات نرویم. اما روز بعد باز من و قاسم کف خیابان وسط مردم شعار میدادیم. بعد مسا که خود بابا و ننه و بابای قاسم در تظاهرات شرکت میکردند، ما دیگر آزاد بودیم به هر کجا که میخواستیم، برویم .

آن روز با پدر و مادر قاسم و پدر و مادر خودم و مردم محل، رفته بودیم تظاهرات. مثل همیشه مردم از همه طرف آمده بودند و قیامت بود. هنوز چیزی نرفته بودیم که ناگهان سربازها اطرافمان را محاصره کردند

و صدای تیراندازی بلند شد. نظم مردم بهم خورد. هر کس دنبال پناهگاهی میگشت تا موقتاً خودش را از اصابت گلوله نجات دهد. صدای تیراندازی از هر طرف شنیده میشد. من و قاسم از بقیه جدا افتادیم. داشتیم میدویدم که خودمان را گوشه‌ای مخفی کنیم. تا وسط میدان، قاسم کنار من می‌دوید. ولی بعد ناگهان حس کردم که قاسم کنارم نیست. برگشتم و دیدم که چند قدم دورتر بروی زمین افتاده است. یادم هست دودستی زدم توی سر خودم و فقط گفتم.

- آخ ...

بعد روی زمین دراز کشیدم و سینه خیز به طرف قاسم برگشتم. بدنم یخ کرد و انگار بی‌حس شده بودم. دهانم تلخ شده بود. خودم را به قاسم رساندم و صدایش کردم:

- قاسم... قاسم... بلند شو قاسم... سربازها دارند می‌اند. قاسم... قاسم بی حرکت افتاده بود و صدای تیراندازی پشت سرهم می‌آمد. مرتب می‌گفتم:

- نمرده باشه. قاسم... بلند شو قاسم ...

خون که از زیر بندش راه افتاد، نزدیک بود خودم هم همانجا از هوش بروم.

با دست دنبال جای خون می‌گشتم که ببینم از کجاست. از بالای رانش بود. دستم را گذاشتم روی محلی که خون می‌آمد و محکم گرفتم اما فایده‌ای نداشت. خون از لای انگشتانم بیرون زد. همانطور که ران قاسم را محکم گرفته بودم، برگشتم به طرفی که مردم فرار کرده بودند و فریاد زدم:

- یکی بیاد کمک. قاسم تیر خورده. یکی بیاد کمک.

داشتم فریاد می‌زدم و گریه می‌کردم. یکی آمد. داشت خودش را روی زمین میکشید و جلو می‌آمد. نزدیک شد. ناصر بود. از خوشحالی

میخواستم بهرم و صورتش را ببوسم. بدست خونی من که روی ران قاسم بود، نگاهی کرد و گفت:

– گریه نکن حسین. طوریش نشده.

من که هنوز گریه میکردم گفتم:

– ناصر جان نمرده باشه.

ناصر گفت:

– نه بابا، طوریش نشده.

پیراهنش را کند و محکم دور ران پای قاسم گره زد. صدای تیراندازی هنوز توی هوا بود. سربازها را میشد آن دورتر دید. هردو نفر روی زمین دراز کشیده بودیم. چند نفر دیگر هم دورتر از ما کف زمین دراز افتاده بودند وعده‌ای سعی داشتند آنها را از وسط خیابان به گوشه‌ای ببرند. ناصر روبه من کرد و گفت:

– حسین، کمک کن قاسم را بذاریم پشت من.

ناصر کنار قاسم دراز کشید و من با کمک او، قاسم را پشت ناصر انداختم. ناصر از همانجا سینه‌خیز خودش را روی اسفالتها میکشید و من هم به دنبالش. پشت دیوار که رسیدیم، ناصر قاسم را آرام از پشت خودش روی زمین غلطاند و بلند شد. او را بغل گرفت و به طرفی که حالا مردم جمع شده و شعار میدادند، دوید. من هم کنارش میدویدم. مردم راه باز کردند. یکی دو نفر هم به کمک ناصر آمدند و قاسم را داخل ماشینی گذاشتیم و به سرعت به طرف بیمارستان رفتیم.

به جلوی بیمارستان که رسیدیم، ناصر از ماشین بیرون پرید.

قاسم را بدوش گرفت و بداخل بیمارستان دوید. داخل بیمارستان که شدیم، پرستارها قاسم را از دست ناصر گرفتند و به داخل اتاقی بردند، ما همانجا بیرون ماندیم جای نشستن نبود. بیمارستان شلوغ بود و هر-

کس به طرفی میدوید. یکی از پرستارها میگفت که زخمی زیاد آورده‌اند
عده زیادی جمع شده بودند تا برای زخمی‌ها خون بدهند. ناصر به دیوار
تکیه داده بود و داشت خستگی در میکرد. زیر پیراهنش گله به گله خونی
شده بود. من از زور خستگی، همانجا روی زمین نشستم.

یکی دو ساعت همانجا ماندیم. بیمارستان هر لحظه شلوغ‌تر
میشد. پشت سر هم زخمی می‌آوردند. ناصر روبه من کرد و گفت:

— حسین، تو همین جابشین، من برم یک خبری بگیرم و برگردم.
و به همان طرفی که پرستارها، قاسم را با خودشان برده بودند،
رفت. چیزی نگذشت که ناصر برگشت. من که همینطور به دهانش زل
زده بودم، فقط گفتم:

— چی شد، ناصر آقا؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

— وضعیت روشنه... تو پاشو همین الان سریع برو خونه، به بابا و
ننه‌اش خبر بده که دلواپس نباشن. من هم تا شما برگردید، اینجا می‌مونم
که اگر کسی را خواستند، یک نفر اینجا باشه.

من بلند شدم و سرعت به طرف خانه به راه افتادم.

به نزدیکی خانه‌مان که رسیدم، مادر قاسم جلوی در خانه منتظر
ایستاده بود. خبر اینکه خیلی‌ها تیرخورده بودند، همه جا پخش بود.
وقتی که دیدم تنها هستم، بکه خورد. سراسیمه به طرف من آمد و گفت:

— حسین، پس قاسم کو؟

گفتم:

— حالش خوبه مش خانم. فقط تیرخورده به پاش. ولی حالش

خوبه... مادر قاسم باز سراسیمه گفت:

— حالا کجاست؟

سعی میکردم خیلی خونسرد رفتار کنم تا به مادر قاسم آرامش بدهم. گفتم :

- توی بیمارستانه، مش خانم نگران نباشید. ناصر هم بالای سر شه وضعش روشنه...

مادر قاسم با عجله رفت داخل خانه و همراه هاشم آقا و بابام بیرون آمدند .

سوار تا کسی شدیم و به طرف بیمارستان رفتیم. توی تا کسی من تمام ماجرا را برایشان تعریف کردم.

داخل بیمارستان که شدیم، ناصر هنوز همانجا ایستاده بود. بابای قاسم زودتر از دیگران به طرف ناصر رفت و گفت:

- ناصر آقا، قاسم چش شده؟

ناصر با همان خونسردی همیشگی‌اش گفت :

- هیچ نگران نباشید قاسم آقا. شما هم همینطور مش خانم. وضع قاسم روشن روشنه. فقط تیر خورده به ران پاش، همین. شانس آورده که از بغل گوشت پاش رد شده. فقط یک مقدار خون از سر رفته، همین. پدر قاسم دنبال حرف ناصر را گرفت و گفت :

- حالا کجاست ؟

ناصر با دست به همان طرفی که پرستارها رفته بودند اشاره کرد و گفت :

- توی این اطاق ته راهرو، من الان پیشش بودم. جای زخمشو بستند و خوابوندنش .

هاشم آقا و مش خانم و بابا راه افتادند به طرف اطاق که صدای ناصر متوقفشان کرد:

- می‌بخشید. هاشم آقا. خیلی دلم می‌خواست که پشتون بمونم.

ولی شماها که دیگه هستید. من با اجازه تون به مقدار کار دارم که باید از حضور تون مرخص بشم... اگه به من احتیاج هست که بمونی؟

هاشم آقا یکهو برگشت به طرف ناصر. انگار که میخواست ناصر را بغل کند. دستش را به گرمی فشرد و گفت :

– نه عزیزجان، خیلی از محبت ممنونم... حق بزرگی به گردن من وقاسم و مادر قاسم داری، ناصر آقا.

ناصر همینطور که دستش تو دست هاشم آقا بود، گفت :

– اختیار دارید، هاشم آقا. وظیفمون بود.

مادر قاسم که هنوز حال پریشانی داشت، گفت :

– نمیدونم باچه زبانی از محبتتون تشکر کنم، ناصر آقا.

ناصر باز گفت :

اختیار دارید، مش خانم. ماکاری نکردیم.

بعد با من و بابام دست داد. بابام گفت :

– زنده باشی، جوون.

ناصر که از ماجدا شد، بابام گفت :

– این ناصر عجب پسر آقائیه.

پدر و مادر قاسل بدون اینکه حرفی بزنند. سرشان را بعلامت تأیید تکان دادند و از همانجا دور شدن ناصر را نگاه میکردند.

ناصر از بیمارستان خارج شده بود که ما بطرف اطاقی که قاسم در آنجا بستری بود، رفتیم.

به جلوی مسجد که رسیدیم ، بچه ها پشت وانت حسن اذانگو نشسته بودند و سرو صدایشان همه جا را پر کرده بود. من زیاد از حسن اذانگو دلخوشی نداشتم. نه فقط به این خاطر که در گذشته چندین بار با او دعوایمان شده بود و یا این که نمیگذاشت زمستانها توی مسجد درس بخوانیم، بلکه بدین خاطر که از آن آدمهایی بود که برای نفع شخصی حاضر به انجام هر کاری بود . علاوه بر آن کارهای مشکوکی میکرد. بعد از انقلاب بود که حسن اذانگو یکمرتبه صاحب يك وانت نوشد . خودش میگفت که این وانت را خریده است، ولی این همه پول را از کجا آورده بود. با همین وانت بود که مرتب ما را به راهپیمایی میبرد. و یا ما را میبرد که تظاهرات چپی ها را بهم بزنیم. مساحالا بیشتر شب ها توی مسجد جمع میشدیم . این کار را در زمان انقلاب هم میکردیم. اما حالا شب هایی که قرار بود فردایش راهپیمایی کنیم و یا تظاهرات چپی ها را بهم بزنیم، حسن اذانگو با چند نفر دیگر که ما آنها را نمیشناختیم، میآمدند و برایمان صحبت میکردند. از همین جا بود که من به او و بقیه مشکوک شده بودم . به قاسم که میگفتم من از حسن اذانگو خوشم نمیاید و تا حدی هم به او مشکوک هستم، میگفت :

— بابا، گذشته دیگه مرد و رفت پی کارش این حسن اذانگو، آن حسن اذانگوی سابق نیست . در ثانی، امروز ما باید همه باهم وحدت

داشته باشیم...

مبله‌های آهنی را کف و انت، کنار مال بقیه گذاشتیم و پریدیم بالا،
وسط بچه‌ها و وانت به طرف دانشگاه حرکت کرد .

به دانشگاه که رسیدیم، بقیه بچه‌ها که از محله‌های دیگر آمده بودند . همان جای همیشگی جمع شده بودند و علی ریش داشت
برایشان صحبت میکرد . علی ریش یکی از دوستان حسن اذانگو بود.
کسی بود که من از همه بیشتر به او مشکوک بودم. مخصوصاً ماجرای که سال
پیش من از علی ریش دیده بودم . ذهن مرا به خودش مشغول کرده
بود . ماجرا از این قرار بود که سال پیش موقعی که دایی اصغر از شهرستان
آمده بود تا برای کتابفروشی، کتاب و قلم و کاغذ بخرد، مرا با خودش
به جلوی دانشگاه برده بود. دایی اصغر داخل یکی از کتابفروشی‌ها
بود و من بیرون، مردم را تماشا میکردم.

جلوی دانشگاه عده زیادی از دانشجویان، تظاهرات میکردند و
شعار مرگ بر شاه میدادند . ناگهان چند کامیون و اتوبوس کنار خیابان
ایستادند و عده زیادی با چوب و چماق از آن بیرون پریدند و به صف
تظاهرات حمله کردند. من درست یادم هست که همین علی ریش که
چوب کلفت بلندی توی دستش گرفته بود، فحش میداد و از هر طرف مردم
را دنبال میکرد و میزد. برچند آن روز يك کلاه کشی روی سر و گردن
خودش کشیده بود، ولی هیل چاق و لحن صدایش که فحش میداد،
هنوز توی ذهنم بود . اولین شب بعد از انقلاب که توی مسجد آمده بود
و برایمان صحبت میکرد که فردایش برویم و تظاهرات چپی‌ها را توی
دانشگاه بهم بزنیم، من او را شناختم. اینها را به قاسم که میگفتم، باور
نمیکرد و میگفت :

— باها خیالاتی شدی ، تازه توی این دنیا هزار تا آدم مثل هم

هستند ...

یکبار هم نزدیک بود که با علی ریش دست به یقه بشوم . ماجرا از این قرار بود که یک روز طبق معمول برای بهم زدن تظاهرات چپی ها به طرف دانشگاه رفتیم . ما وقتی رسیدیم که علی ریش حرفهایش را برای بچه ها زده بود و آنها داشتند از دانشگاه بیرون میآمدند . ما هم از وانت که پیاده شدیم ، قاطی بچه ها به راه افتادیم . ناگهان علی ریش و بقیه به اولین کتابفروشی کنار خیابان که رسیدند ، با یک حمله کتابها را از زمین برداشتند و شروع به پاره کردن آنها نمودند . بقیه هم پشت سر علی ریش به کتابفروشی ها حمله بردند و کتابها را زیر دست و پا انداختند . راستش من زیاد از این کار راضی نبودم . دایمی خود من هم کتابفروش بود و میدانستم که زندگی خودش و بچه هایش از فروش همین کتابها و کاغذها میگذشت . با این که قاسم مشغول پاره کردن کتابها بود ، ولی دست من پیش نمیرفت . فقط کناری ایستاده بودم و نگاه میکردم . تمام کف پیاده رو و جوی کنار خیابان پر بود از کاغذ پاره و کتابهای نصف شده . دوتا از کتابها بغل درخت افتاده بود با این که من زیاد اهل کتاب نبودم یکمرتبه دلم خواست که آنها را برادرم خم شدم و کتابها را از زمین برداشتم . بعدد کمه ی پیراهنم را باز کردم تا آنها را داخل پیراهنم بگذارم . ناگهان کسی کتابها را از دستم قاپ زد . سرم را بلند کردم علی ریش بود . کتابها را توی دستهایش جابجا کرد و گفت :

— اینها مخصوص فروش نیست . مخصوص پاره کردنه ...

و مثل همیشه با صدای بلندی خندید . رفتم که کتابها را قبل از این که پاره کند ، از دستش خارج کنم که قاسم جلویم را گرفت و گفت :
— حسین ... مگه نمیدونی ؟ این کتابها چیه ... کمونیستیه ...

ایستادم و فقط توی صورت قاسم زل زدم . علی ریش هر دو کتاب را بایک حرکت پاره کرد، انداخت زمین و رفت سراغ بقیه . من همینطور توی صورت قاسم مانده بودم . از حرف علی ریش و پاره کردن کتابها کلی دلخور بودم د کمه های پیراهنم را بستم و گفتم :

– من که نمیخواستم قابشون بگیرم . میخواستم به بینم چی توش نوشته ، همین قاسم پوزخندی زد و گفت :

– به ... مگه نمیدونی خوندن کتابهای کمونیستی حرامه ؟ گناه داره ...

مانده بودم که قاسم این چیزها را از کجا میداند . گفتم .

– تو اینها را از کجا میدونی ؟ آقای فیلسوف ...

قاسم که متوجه صحبت فیلسوفانه خودش شده بود و میدید که من دلخور هستم ، گفت :

– چه میدونم ، حسین جان . من هم اینها را از علی ریش و حسن اذانگو و بقیه شنیدم .

* * *

از وانت پیاده شدیم و با هم قاطی بچه ها ایستادیم و به حرفهای علی ریش گوش دادیم . داشت همان حرفهای همیشگی را میزد . چه شعارهایی باید بدهیم و فقط شعارهایی را که او میگوید ، تکرار کنیم . چه جوری حمله کنیم و برنامه را بهم بریزیم و بعد چه جور فرار کنیم . اینها دیگر برای ما عادی شده بود . چندین ماه بود که اینها را برایمان گفته بودند . اول میرفتیم کنار تظاهرات چپی ها ، شعار میدادیم و بعد يك راهی باز میکردیم و همه را بهم میزدیم . البته همیشه هم به این سادگی ها نبود بعضی وقت ها که آنها زنجیر می بستند و یا همگی به طرف ما هجوم می آوردند ، مجبور بودیم که فرار کنیم . در این مواقع باز جمع میشدیم و

این بار اول از همان دور آنها را زیر رگبار سنگ می‌گرفتیم و یا بامبله‌ها و چوب‌هایمان به آنها حمله می‌کردیم و همه را به زیر کتک می‌گرفتیم . ما از این که بهمان بگویند فالانژ خیلی بدمان می‌آمد هر چند معنی آنرا درست نمیدانستیم ولی از این کلمه و آن جوری که آنها به‌ما می‌گفتند، بدمان می‌آمد. من وقاسم فکر می‌کردیم که این فحش خارجی است. یادام هست يك بار، یکی از تظاهرات چپی‌ها را بهم می‌زدیم . همینطور با چوب و مبله‌های آهنی، بین آنها می‌چرخیدیم و آنها از جلیویمان به کناری می‌دویدند . یکی از چپی‌ها برگشت و روبه‌ما گفت :

- فالانژها

که قاسم با مبله‌ی آهنی آن چنان زد توی پشتش که بار و همانجا افتاد و ما پا به فرار گذاشتیم . يك بار هم من وقاسم پشت موتور یکی از بچه‌ها نشسته بودیم و با حدود چهل پنجاه تا موتور دیگر توی خیابانها بر علیه چپی‌ها شعار میدادیم . دوتا از دخترهای چپی که کنار خیابان ایستاده بودند، برگشتند و به‌ما گفتند:

- فالانژها

ماتور را به طرف آنها چرخاندیم . دخترها فرار کردند و موتور که سرعتش زیاد بود، محکم به لبه‌ی جدول خورد و ما هر سه پخش خیابان شدیم. شلوار من وقاسم پاره شد و دست و پایمان زخمی شد . پای آن که موتور را میبرد، در رفت .

آن روز جمعیت از قبل بیشتر آمده بودند . از محله‌های دیگر هم آمده بودند. چند تا آدم تازه برای آنها صحبت می‌کردند. يك نفر که سر و وضع مرتبی داشت و کراوات زده بود، داشت زیر درخت باعلی ریش صحبت می‌کرد. علی ریش مرتب سرش را تکان میداد. کسی که

داشت برای جمعیت حرف می‌زد، جمله‌ای را که تمام می‌کرد، چند ثانیه‌ای با دستهایش توی هوا، مثل مجسمه میماند و بعد دوباره ادامه میداد. اول چند تا از بچه‌ها خندیدند. بقیه که برگشتند و نگاهشان کراند، آنها هم ساکت شدند. همان حرفهای علی ریش را میزد:

- این کمونیست‌ها بی‌دین و مذهب هستند. چوب لای چرخ دولت میگذارند. اینها عوامل شاه هستند و میخواهند وضع را به همان صورت سابق برگردانند. توطئه میکنند. و وظیفه دینی ما اینه که توطئه‌هایشان را بهم بزیم ...

حرفهایش که تمام شد يك نفر دیگر آمد و حرف زد. جمعیت هر لحظه بیشتر میشد. برگشتم روبه قاسم و گفتم:

- قاسم امروز خیلی شلوغه!

قاسم همانطور که به سخنرانی گوش میداد، سرش را تکان داد. دو نفر که کنار من و قاسم ایستاده بودند، چوب کلفتی را از وسط شکسته بودند و هر کدام نصف آن را در دست داشتند. سخنرانی که تمام شد، علی ریش و بقیه آمدند و شعارهایی بر علیه چپی‌ها دادند. ما هم شعارها را تکرار کردیم. علی ریش مثل همیشه کارد دسته سیاهش را پر کمرش زده بود. همه آمدیم توی خیابان‌های دانشگاه. من از همان اول قاسم را گم کردم جمعیت توی خیابانهای دانشگاه چند قسمت شد و هر دسته به داخل یکی از ساختمانها هجوم بردیم.

داخل ساختمان که شدیم تمام اعلامیه‌ها، عکس‌ها و پوسترهای چپی را از روی دیوارها کندیدم و پاره کردیم چند میز کتابهای چپی را بهم ریختیم و کتابها را پاره کردیم چند ضربه چوب و لگد هم به کتابفروشها زدیم. زمین از کاغذ پاره‌فرش شده بود. روی کاغذ پاره‌ها راه میرفتیم و می‌خندیدیم. از ساختمان که بیرون آمدم، دنبال قاسم به

ساختمانهای دیگر رفتم . از داخل ساختمانها صدای هیاهو به بیرون می آمد. به چند ساختمان دیگر سر زدم. همه جا پراز کاغذ پاره و شلوغ بود. اما اثری از قاسم نبود. بعد برگشتم و کنار در دانشگاه نشستم . همانجایی که طبق معمول، همدیگر را که گم میکردیم ، قرار می گذاشتیم رفتم توی خیابان . ماشین حسن ازانگو سر جایش بود . برگشتم و باز منتظر ماندم.

مدتی گذشت ولی از قاسم خبری نشد . بلند شدم که باز به داخل دانشگاه برگردم .

عباس و امیر و عبدالله ، بچه های محل را دیدم . آنها مرا که دیدند به طرفم آمدند.

از همان دور گفتم :

- قاسم را ندیدید بچه ها ؟

امیر گفت :

قاسم را بردند حسین.

چیزی دستگیرم نشد، فقط گفتم :

- کجا بردند!؟

عبدالله گفت :

- کمیته ایها بردند .

باز چیزی دستگیرم نشد. گفتم

- کمیته ایها ...؟! برای چی!؟

عباس و امیر با هم گفتند :

- به خاطر ناصر، زد با میله کله ی علی ریش را در بیداغون کرد.

من که پاك گيج شده بودم، تقریباً فریاد زدم:

- من که از حرفهای شما چیزی دستگیرم نشد . یکی درست تعریف کنه چی شده آخه

امیر تعریف کرد:

- ماهمه هجوم بردیم به داخل یکی از ساختمانهای چپی‌ها طبقه اول را کاملاً بهم ریختیم. رفتیم طبقه دوم که ماشین چاپ بود و عده‌ای داشتند چیزهایی چاپ میکردند . آمدیم به داخل اتاق برویم تا ماشین‌ها را خرد کنیم و اعلامیه‌ها و چیزهای چاپ شده را پاره کنیم یکمرتبه دیدیم که ناصر از داخل اتاق بیرون آمد . جلوی درایستاد و راهمان را بست . علی ریش که جلوی همه بود، تکبیر گویان با يك ضربه، کارد را توی پهلوی ناصر فرو کرد. بعد دستش را بالا برد که ضربه دوم را به پشت ناصر فرو کند . قاسم کنار علی ریش ایستاده بود این را که دید ، ناگهان با میله‌ی آهنیش دوسه بار گذاشت توی سر علی ریش که خون فواره زد و علی ریش افتاد . عده‌ای ریختند، قاسم را گرفتند و گفتند که کمونیسته. بعد هم کمیته‌ایها آمدند و او را به کمیته بردند.

من فقط گفتم:

- خب؛ ناصر چی شد ؟

عباس گفت :

- ناصر و علی ریش را بردند بیمارستان.

من که گیج شده بودم، نمیتوانستم فکرم را جمع کنم. بابچه‌ها سوار اتوبوس شدیم و به طرف خانه رفتیم. توی اتوبوس، بچه‌ها یکی دوبار دیگر ماجرا را برایم تعریف کردند . هیچکدام نمیدانستیم که عاقبت کار چه خواهد شد . عبدالله و امیر معتقد بودند که تقصیر با علی ریش بود که اول ناصر را با کارد زده بود .

ناصر را توی بیمارستان بستری کرده بودند. سرعلی ریش را همان موقع بخیه زده، باندپیچی کرده و مرخصش کرده بودند. علی ریش و هداستهایش برای قاسم پاپوش درست کرده بودند. قاسم را به جرم کمونیست بودن و شکستن سرعلی ریش و حتی چاقو زدن به ناصر، زندانی کرده بودند پدر و مادر قاسم و باباننه‌ی من هم رفته بودند و اصل قضیه را برای کمیته‌ایها تریف کرده بودند. ولی فایده‌ای نکرده بود بچه‌های محل تصمیم گرفتند که تظاهراتی تا جلوی نخست‌وزیری راه بیندازند و آزادی قاسم را خواستار شوند. روز تظاهرات همه‌ی بچه‌ها و بزرگترها جمع شدیم و از سر محل شروع به راهپیمایی کردیم. میرفتیم و شعار میدادیم: «قاسم آقای مبارز آزاد باید گردد.» همه برای تظاهرات آمده بودند باباننه‌ی من باباننه‌ی قاسم. خواهر و برادرهای ناصر و خیلی از بچه‌هایی که قاسم را میشناختند. نزدیک‌های نخست‌وزیری که رسید، تظاهرات دیگری از سمت دانشگاه می‌آمد. آنها هم به طرف نخست‌وزیری میرفتند و شعار میدادند: «یامرگ یا آزادی». سرخیابان، دو دسته تظاهرات یکی شد. حالا آنها هم شعار میدادند: «قاسم آقای مبارز آزاد باید گردد.» و ما شعار میدادیم «یامرگ یا آزادی» تظاهرات عظیمی شده بود. چیزی به نخست‌وزیری نمانده بود. سر چهارراه رسیده بودیم. ناگهان من ضربه‌ای را در پشت گردنم احساس کردم. سرم گیج رفت و افتادم. مردم از هر طرف فرار میکردند. از همانجا که افتاده بودم، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. علی ریش و حسن اذانگو و بقیه را دیدم که با چوب و میله‌های آهنی به مردم هجوم میبردند و بر علیه چپی‌ها شعار میدادند. علی ریش هنوز دور سرش باندپیچی بود. با همان کارد دسته سیاهش به مردم حمله میکرد. چند نفر دیگر

دورتر از من زخمی شده بودند و مردم داشتند آنها را از میان جمعیت خارج میکردند. دورتر به طرف من آمدند و گفتند:
- حالت خوبه؟

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و تقریباً گفتم:
آره...

مردم حالا به جلوی نخست‌وزیری رسیده بودند و فریادهایشان زمین و زمان را تکان میداد. هنوز درگیری بود. دورتر، فالانژها داشتند با چوب و میله‌ی آهنی به مردم حمله میبردند.

سرم سنگین شده بود و گردنم درد میکرد. از آنجا که افتاده بودم، خودم را کشیدم پای دیوار و سرم را به دیوار تکیه دادم. مدتی همانجا کنار خیابان نشستم. حالم که بهتر شد، بلند شدم و روی پاهایم ایستادم. اول تلو تلو خوران از کنار پیاده‌رو به راه افتادم. مثل آدمهای مست شده بودم. تظاهرات دیگر تمام شده بود. مردم دسته دسته پراکنده میشدند. فالانژها هنوز برای خودشان گوشه و کنار و یا از وسط خیابان میدویدند و شعار میدادند. در فکر بودم. توی ذهنم پر بود از صحنه‌های گذشته و امروز. مثل فیلم سینما، می‌آمد و میرفت. از خودم بدم می‌آمد. از آنچه که قبلاً بودم. نمیدانم چرا دلم میخواست که به وسط خیابان بدم و فریاد بزنم: «من فالانژ نیستیم». دلم میخواست جلوی مردمی را که از تظاهرات برمیگشتند، بگیرم و بگویم: «من فالانژ نیستم». آن چنان در افکارم غوطه‌ور بودم که انگاری اختیار آنچه را که میخواستم، بر زبان آورده بودم. چند نفر برگشتند و بالبخندی نگاهم کردند. مثل این بود که از بند محکمی رها شده باشم. خوشحال بودم. میرفتم تا از جلوی دانشگاه چند کتاب بخرم و بعد از آنجا برای ملاقات ناصر به بیمارستان بروم.



پیشانی



نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز بخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

۲۵ ریال